

کتابهای طلایی

۸۰

# گروگان



گروگان  
نوشته او هنری

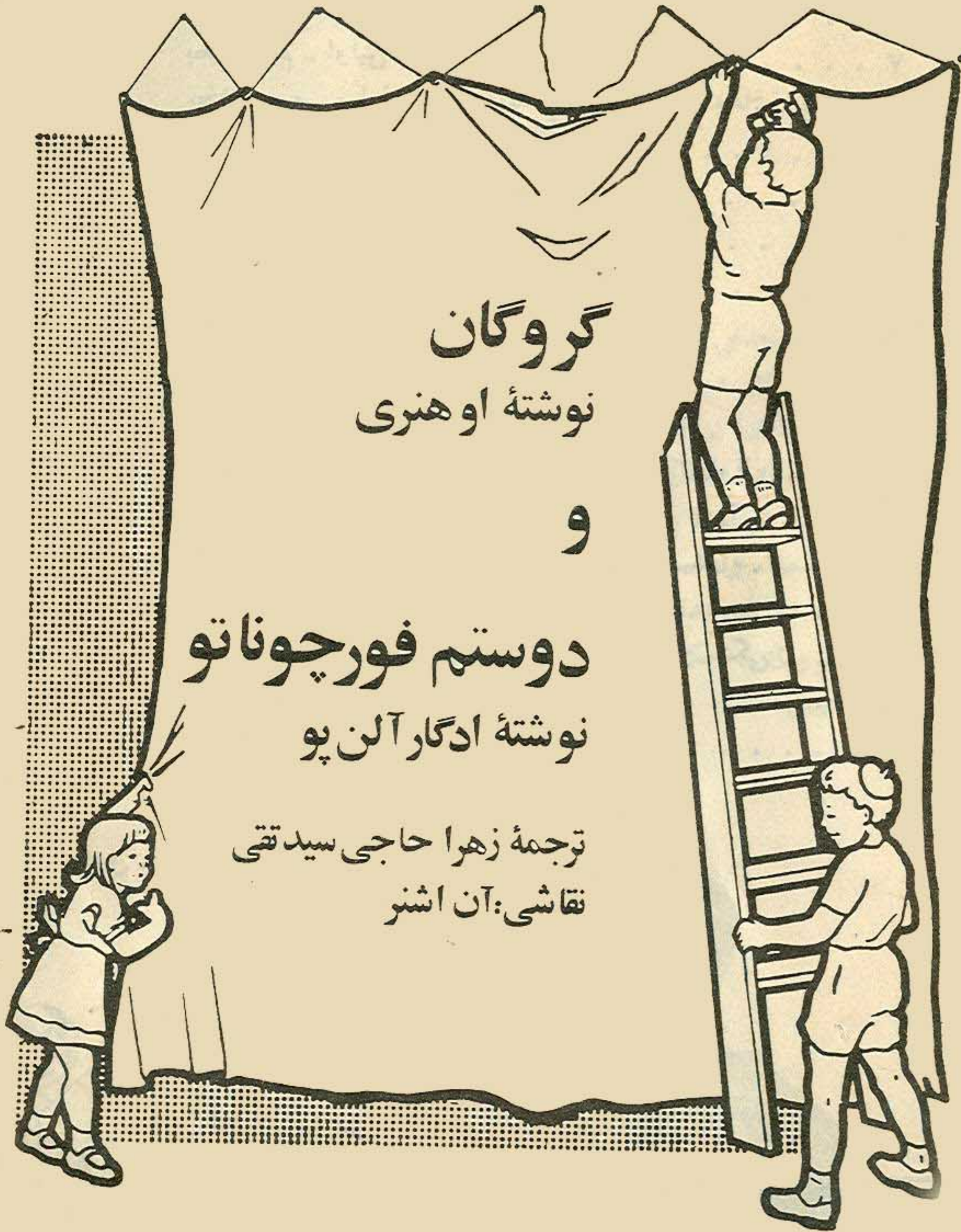
و

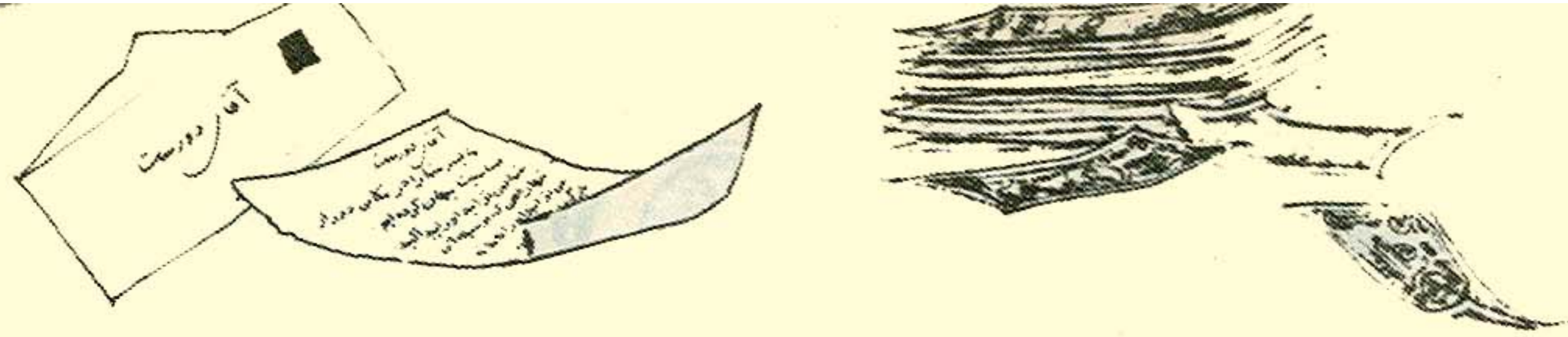
دوستیم فورچوناتو

نوشته ادگار آلن پو

ترجمه زهرا حاجی سید تقی

نقاشی: آن اشتر





## گروگان نوشته او هنری

ویلیام سیدنی پورتر، مشهور به او هنری که میلیونها خواننده را با داستانهای شیرین و شگفت‌انگیزش سرگرم می‌دارد، یکی از نویسندگان بزرگ امریکایی است.

او در سال ۱۸۶۲ در کارولینای شمالی، جاییکه تا سن پانزده سالگی در آنجا به مدرسه می‌رفت، زاده شد. زندگی سراسر حادثه و ماجرا، و داستانهایش سرشار از شور و هیجان است، آنگونه که خواننده به ناچار داستان را با شور و شوق بسیار دنبال می‌کند. «گروگان»، یکی از همین داستانهای کوتاه است. آیا شما پیش از آخرین لحظه، می‌توانید پایان ماجرا را حدس بزنید؟



در این کتاب می‌خوانید :

### پولی در ازای بازگشت رئیس سرخپوستها

- بخش اول - ربودن پسر آقای دورست . . . . . ۵
- بخش دوم - اولین شب اقامت در غار . . . . . ۷
- بخش سوم - مبارزه برای پایداری در برابر حقه‌های رئیس سرخپوستها . . . . . ۹
- بخش چهارم - نامه‌ای به آقای دورست . . . . . ۱۱
- بخش پنجم - در انتظار پاسخ آقای دورست . . . . . ۱۴
- بخش ششم - پسرک به‌خانه باز می‌گردد . . . . . ۱۶
- درباره او هنری . . . . . ۱۸

### دوستم فورچوناتو

- بخش اول - دیدار با فورچوناتو در جشن کارناوال . . . . . ۲۱
- بخش دوم - رفتن به سردابه‌ها . . . . . ۲۳
- بخش سوم - توفقی در میان راه برای نوشیدن . . . . . ۲۵
- بخش چهارم - آخرین سردابه‌ها . . . . . ۲۷
- بخش پنجم - زنجیر شدن فورچوناتو به دیوار سنگی . . . . . ۲۹
- بخش ششم - سرانجام انتقام گرفتم . . . . . ۳۱
- درباره ادگار آلن پو . . . . . ۳۲

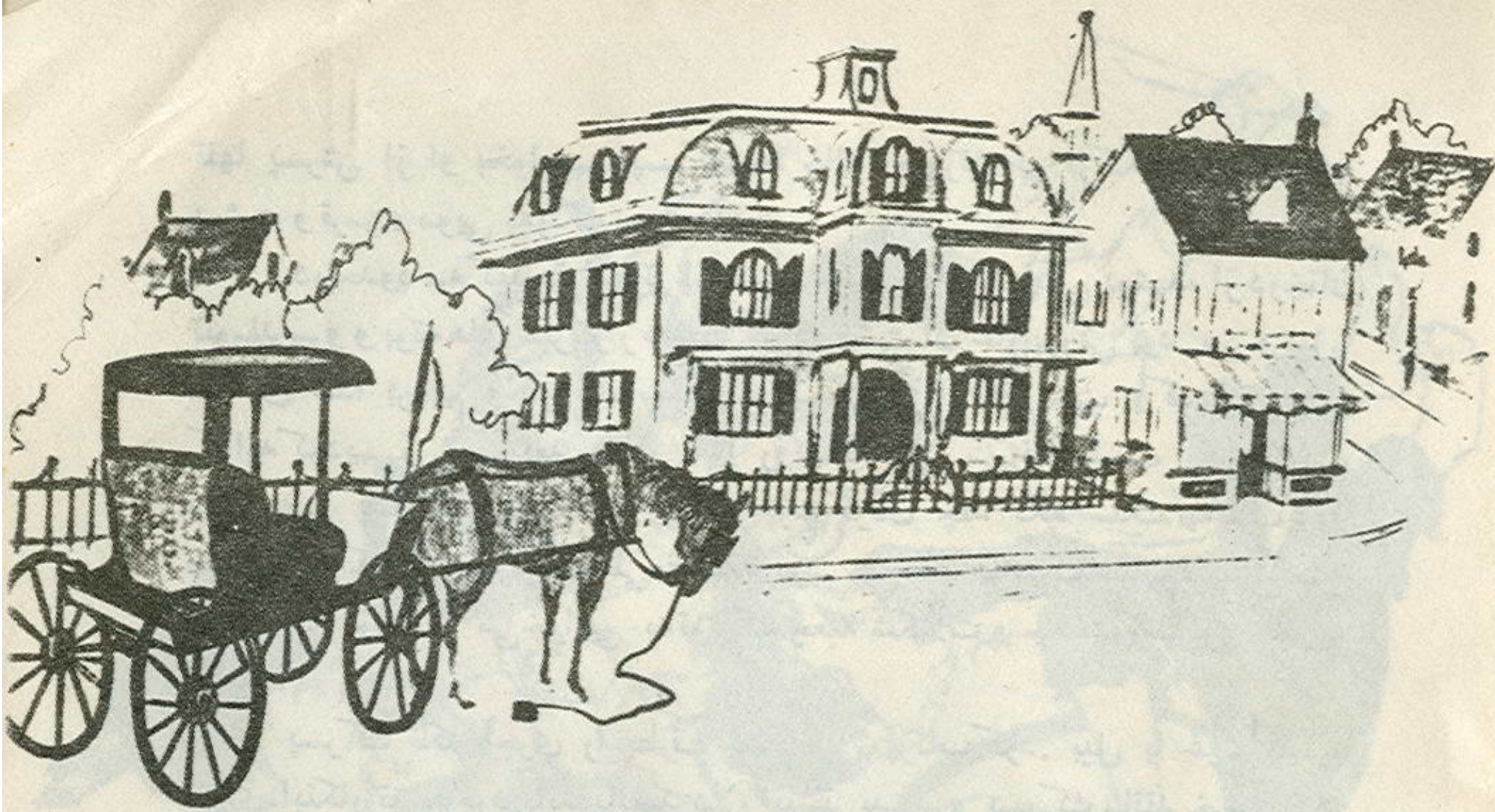
چاپ اول - ۲۵۳۷

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

چاپخانه سپهر، تهران



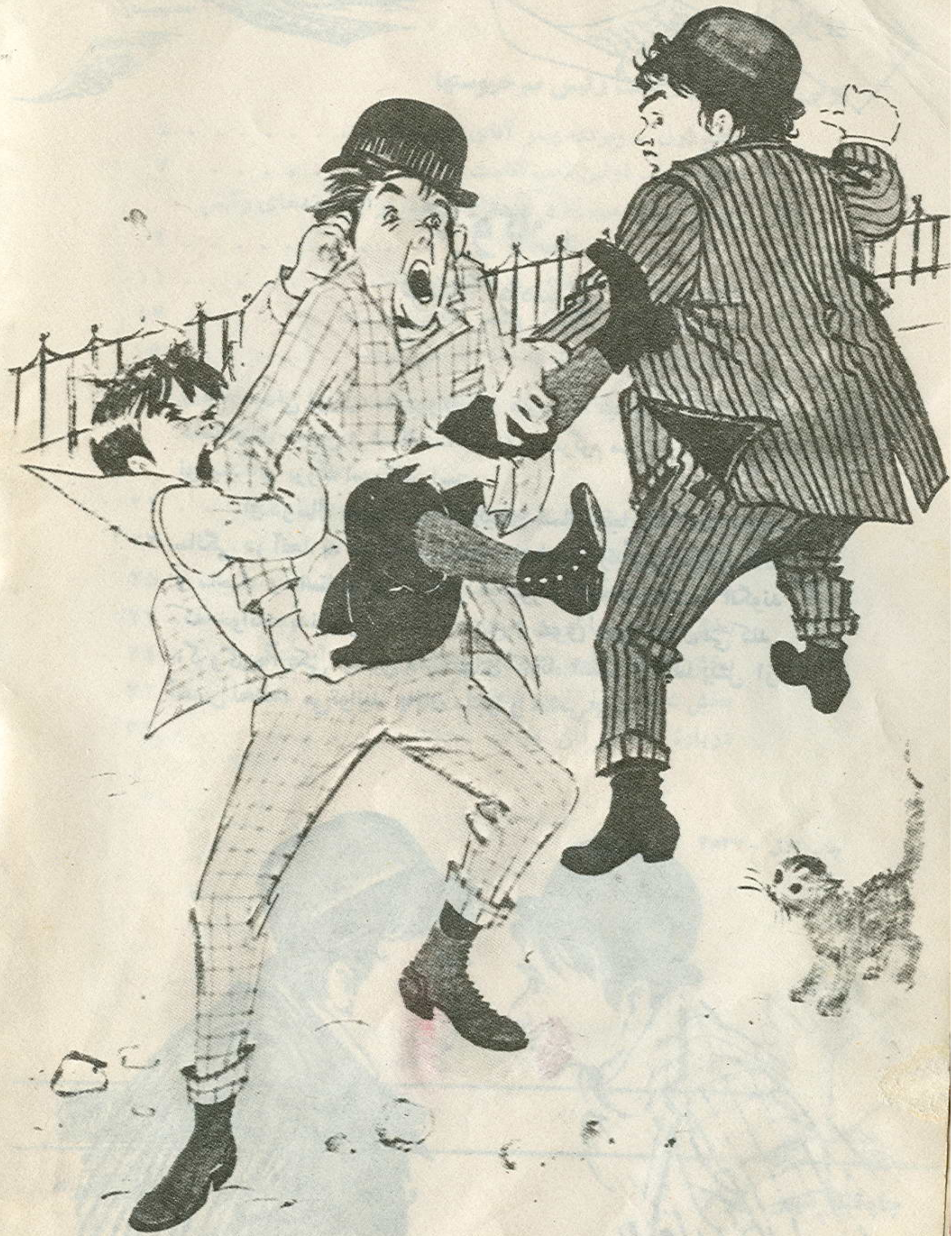


### بخش اول - ربودن پسر آقای دورست.

وقتی فکر بچه دزدی به سرمان زد، دوستم «بیل درسیکول» و من در جنوب بسر می بردیم. ما تصمیم گرفتیم برای بدست آوردن مقداری پول، بچه سرد ثروتمندی را برابیم. در آن زمان فقط ششصد دلار داشتیم، حال آنکه برای رفتن به ایالتی دیگر، و سرگرم کسب و کاری شدن دو هزار دلار لازم بود.

من و بیل در هتل ارزان قیمت شهر کوچک «سامیت» اقامت داشتیم. هر روز روی پله های این هتل می نشستیم و درباره نقشه ربودن بچه با هم صحبت می کردیم. ما فکر می کردیم که نقشه مان در یک شهر کوچک بهتر عملی خواهد شد تا در یک شهر بزرگ. چون والدین در شهرهای کوچک علاقه بیشتری به بچه های خود داشتند.

وانگهی در سامیت تعداد خیلی کمی پلیس وجود داشت و این عده هم آنقدر گیج و گنگ بودند که نمی توانستند ما را پیدا کنند و در آنجا روزنامه ای هم نبود تا خبرنگاران به سراغ ما بیایند و در اطراف این قضیه سروصدا براف بپندارند. ما تنها پسر مرد ثروتمندی به نام آقای «دورست» را به عنوان شکار خود انتخاب کردیم. این آقای دورست نه تنها مرد سخاوتمندی نبود بلکه خیلی هم خسیس و پول دوست بود. ولی من و بیل تصمیم گرفتیم که دو هزار دلار برای بازگردانیدن



تنها پسرش از او بخواهیم. پسرک ده ساله، صورتی پر از کک و مک‌های درشت و قرمز و مویی به رنگ سرخ داشت.

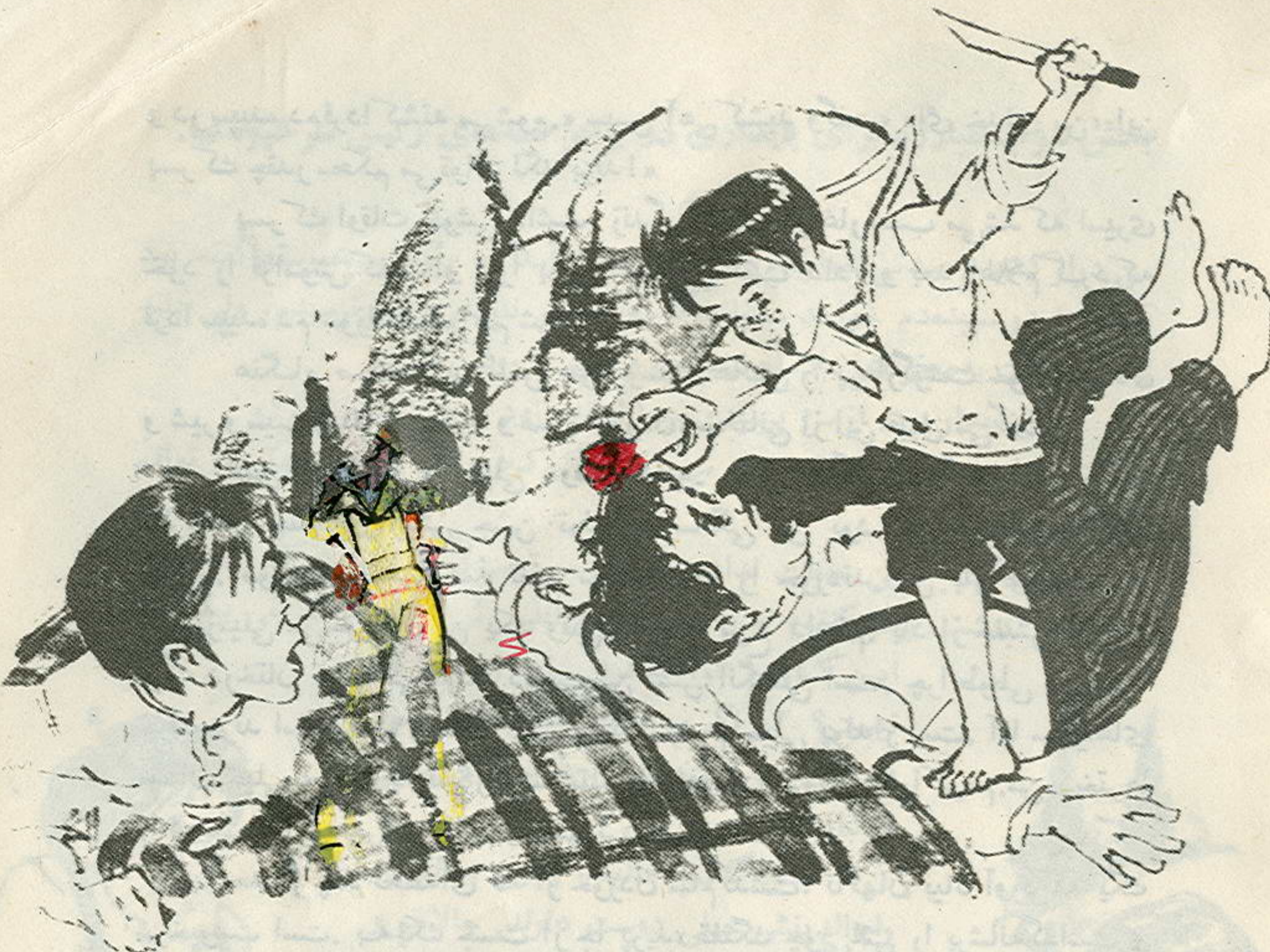
در حدود سه کیلومتر دورتر از سامیت، کوهستان کوچکی پوشیده از درختان تنومند سرو و بوته‌های سبز قرار داشت که در پشت آن غار بزرگی بود. من و بیل مقداری غذا بردیم و در غار مخفی کردیم، پس از آن اسب و کیسه بزرگی کرایه کردیم و شب بعد، وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت اسب را به تاخت درآوردیم. پسرک در خیابان سرگرم پرت کردن چند تکه سنگ به طرف گربه ملوسی بود که زوی نرده حیاطی نشسته بود. همینکه نزدیک شدیم، بیل گفت: «هی پسر کوچولو، می‌خواهی به تو یک جعبه شکلات و یک دورسواری خوب بدهیم؟»

پسرک تکه آجری را بطرف چشم بیل پرتاب کرد. بیل با غرش گفت، «برای اینکار تو پیرمرد باید پانصد دلار بیشتر بدهد.» پسرک مانند خرسی تقلا می‌کرد و می‌جنگید، ولی بالاخره ما موفق شدیم او را در ته کیسه بیندازیم. سپس ما به طرف غار تاختیم، وقتی آنجا رسیدیم هوا داشت تاریک می‌شد. پسرک را به داخل غار بردیم. و بیل در کنار او ماند. منم به شهر تاختم تا اسب و کیسه را به صاحبش برگردانم.

### بخش دوم - اولین شب اقامت در غار.

وقتی من دوباره به غار برگشتم، بیل را دیدم که چند باند بر روی خراشها و زخمهایی که بر صورتش وارد شده، چسبانده است. آتشی در پشت صخره‌ای در حال سوختن بود و پسرک در حالیکه دوپیر درشت میان موهای قرمز رنگ خود فرو کرده بود، ایستاده و چشمش را به قهوه جوشی که بر روی آتش قرار داشت دوخته بود. همین که به او نزدیک شدم، چوبی را که در دست داشت بسوی من تکان داد و فریاد زد، «هی، مرد سفید پوست همانجا که هستی بمان! جرأت می‌کنی که به چادریک سرخپوست نزدیک شوی؟ این چادر «رئیس سرخپوستهاست»، که اسمش لرزه بر اندام دشت نشینها می‌اندازد.»

بیل گفت، «سام، حق با اوست، ما داریم سرخپوست بازی می‌کنیم،» در حالیکه شلوارش را لوله می‌کرد و بالا می‌زد و خراشهای روی پاهایش را واری می‌کرد، افزود: «او مرا هانگ پیر صدا می‌زند، و می‌گوید اسپرش هستم



و در سپیده دم فردا کشته می شوم.» سپس آهی کشید و گفت، «ای خدای من، این پسرک چقدر محکم می تواند لگد بزند!»

پسرک اوقات خوشی داشت، زندگی کردن در غار سبب می شد که اسیری خود را فراموش کند. او فوراً به من جاسوس لقب داد، و بعد اعلام کرد که فردا سپیده دم سوزانده خواهم شد.

هنگام صرف شام، رئیس سرخپوستها دهانش را پر از گوشت خوک و نان و شیر و سیب زمینی می کرد و ضمن خوردن، سخنانی از این قبیل می گفت:

«من این غار را خیلی دوست دارم. من هرگز قبلاً در غار زندگی نکرده ام. چند روز پیش جشن تولد ده سالگی من بود. من از مدرسه رفتن بیزارم. موشهای صحرا همه تخم مرغهای ما را خوردند. من باز هم گوشت و سیب زمینی می خواهم. من یک وقتی شش تا مرغ داشتم. باد از جنبش شاخ و برگ درختان تولید می شود؟ دوست من شش انگشتی است. چرا طوطی می تواند حرف بزند اما میمون و ماهی نمی توانند؟ پدرم خیلی پولدار است. آیا ستاره های آسمان خیلی حرارت دارند؟ روز سه شنبه با «ادوارد» دوبار دعوا کردم. من دخترها را دوست ندارم. چرا پرتقالها و سیبها گرد هستند؟»

بعد از چند لحظه ای که از خوردن شام گذشت، ناگهان بیاد آورد که یک سرخپوست است. به یک جست از جا پرید، تفنگ چوبی اش را برشانه گذاشت و به طرف در غار رفت و فریاد بلندی کشید و گفت که در جستجوی دشمن است.

در حدود ساعت یازده به بستر رفتیم. چند پتو را روی زمین پهن کرده، رئیس سرخپوستها را در وسط خوابانده و ما هم در دو طرفش خوابیدیم. با جست و خیزش سه ساعت ما را بیدار نگه داشت، اما بالاخره توانستیم او را خواب کنیم. در خواب دیدم که سرخپوست سرخ مویی مرا ربوده و به درختی بسته است. پیش از طلوع آفتاب بیل فریاد بلندی کشید و مرا از خواب بیدار کرد. فریاد او طوری بود که انسان فکر نمی کرد یک مرد فریاد میکشد؛ بیشتر صدایش شبیه زنی بود که با دیدن موشی فریاد برمی آورد. شنیدن صدای یک مرد فربه و قوی در یک غار در صبح زود بسیار وحشتناک بود.

از جاییم پریدم و رئیس سرخپوستها را دیدم که روی سینه بیل نشسته و با یک دست دیگر موی او را می کشد و با دست دیگرش سعی می کند که با چاقوی نسبتاً بزرگی، دسته ای از موی او را ببرد. من چاقو را از پسرک گرفتم و او را مجبور کردم دوباره بخوابد. اما بیل دل و جرأت خود را از دست داده بود و از آن لحظه به بعد تا زمانی که پسرک با ما بود، هرگز خواب به چشمهایش نرفت.

### بخش سوم - مبارزه برای پایداری در برابر حقه های رئیس سرخپوستها.

من دراز کشیدم و مدتی خوابیدم، تا اینکه بیادم آمد که رئیس سرخپوستها گفته بود که مرا در سپیده دم خواهد سوزاند. گرچه عصبی نبودم و نمی ترسیدم، ولی بلند شدم و پشت به صخره ای دادم و نشستم، و پیپم را روشن کردم.

بیل بیدار بود. از من پرسید: «چرا اینقدر زود بیدار شدی، سام؟»

جواب دادم: «پشتم درد می کند. فکر کردم اگر بنشینم بهتر می توانم استراحت کنم.»

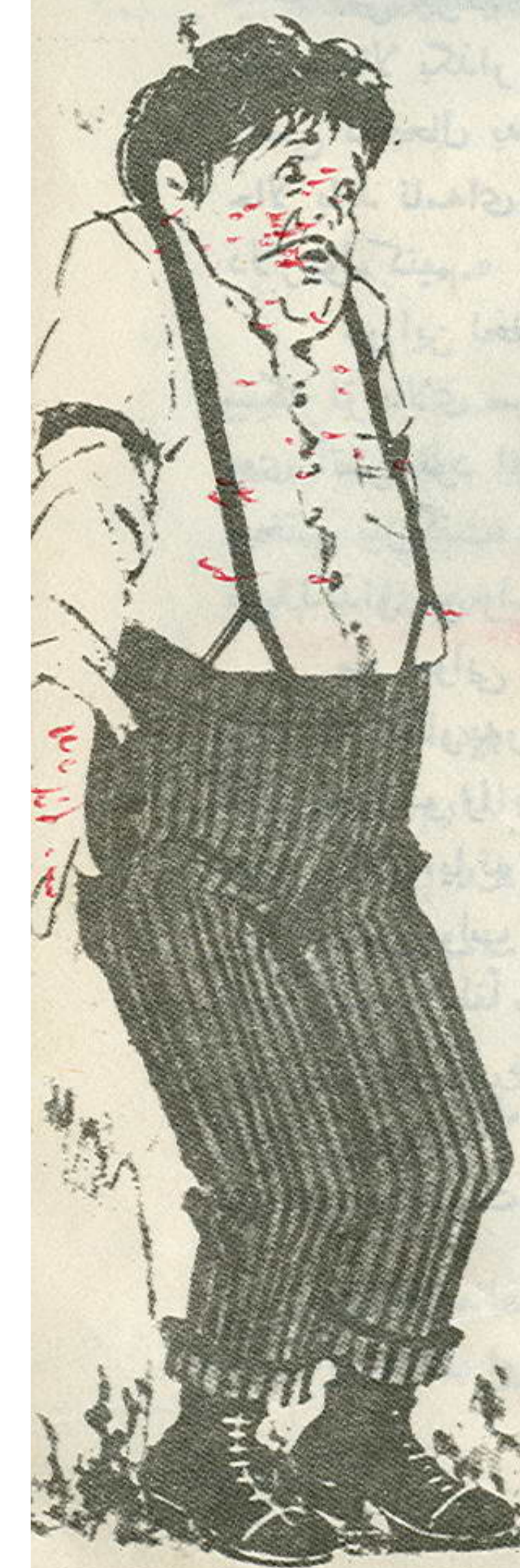
بیل گفت: «این حقیقت ندارد. تو هم می ترسی! تو فکر می کنی همانطور

که پسرک شب پیش گفته، تو را خواهد سوزاند. اگر او بتواند کبریتی پیدا کند

این کار را خواهد کرد. سام، وحشتناک نیست؟ تو فکر می کنی کسی حاضر شود در ازای بازگشت چنین بچه شیطانی پولی بپردازد؟»

من گفتم: «البته پسری مانند او را والدینش خیلی دوست دارند. حالا تو و رئیس سرخپوستها صبحانه را آماده کنید تا من نگاهی به این دور و بر بیندازم.»

من به قله کوه رفتم. سامیت ساکت و آرام بود. انتظار داشتم تعدادی از مردم را در حالیکه تفنگ به دست داشتند و در جستجوی بچه دزدها بودند، ببینم، اما فقط مردی را که به تنهایی در مزرعه کار می کرد دیدم. بخود گفتم: «آنها هنوز متوجه ربودن بچه نشده اند.» پس از آن برای خوردن صبحانه پایین آمدم و به غار رفتم. هنگامیکه آنجا رسیدم، بیل پشتش را به دیوار غار چسبانده و بسختی نفس می کشید. پسرک هم در جلو او ایستاده و آماده زدن او با سنگی به درشتی یک پرتقال بود.



بیل گفت: «سام، او سیب زمینی داغی را به پشت من چسباند، و با لگد هایش نزدیک بود پشت مرا بشکند. من هم گوشه‌هایش را کشیدم. سام، تو تفنگی نداری؟»

گفتم: «آرام باش بیل. من خودم از پسرک مواظبت خواهم کرد. نگران نباش.» پس از گفتن این حرفها تکه سنگ را از او گرفتم و پسرک را بسختی با دو دست تکان دادم. پسر به بیل گفت: «بالاخره روزی تو را هدف گلوله قرار می‌دهم. تا بحال مردی نتوانسته ضربه‌ای به رئیس سرخپوستها، بزند و مجازات نشود. بهتر است مواظب خودت باشی.»

بعد از صرف صبحانه، وقتی که پسر برای بازی از غار خارج شد، بیل در حالیکه صدایش از ترس می‌لرزید گفت: «حالا او می‌خواهد چکار کند؟ سام، فکر نمی‌کنی خیال فرار بسرش بزند؟»

من جواب دادم: «نه او فرار نخواهد کرد، چون در اینجا به او بد نمی‌گذرد. خوب حالا بگذار نقشه‌ای بکشم تا پول را از چنگ پیرمرد بیرون بکشیم. بنظرم کسی تا بحال به ربودن پسرک پی نبرده است، اما امروز متوجه خواهند شد. حالا باید نامه‌ای به پدر او بنویسیم و در ازای بازگرداندن او تقاضای دوهزار دلار پول کنیم.»

در این لحظه رئیس سرخپوستها فریادی کشید و سنگ بزرگی پرتاب کرد. سنگ از بالای سر من گذشت و به بیل خورد. بیل روی ظرف آب جوشی که بر روی آتش بود افتاد. من او را از آتش بیرون کشیده و آب سرد روی سرش ریختم. بیل گفت، «اوه سام، لطفاً از اینجا برو و مرا با اینهمه ترس و وحشت تنها نگذار. من راستی راستی از او می‌ترسم.»

من جوابی ندادم و از غار بیرون رفتم. پسرک را گرفتم و چنان تکانش دادم که انگار به رقص درآمده است. پس از آن به او گفتم: «اگر رفتارت را عوض نکنی فوراً تو را به خانه‌ات می‌برم. خوب حالا بگو بینم تصمیم داری بچه خوبی بشوی، یا نه؟»

پسر جواب داد: «من فقط با آقای بیل بازی می‌کردم. قول می‌دهم پسر خوبی بشوم. لطفاً مرا به خانه نفرستید. خوب حالا می‌توانم امروز بازی کنم؟»  
«آقای بیل و تو باید در این مورد تصمیم بگیرید. من برای چند ساعتی از اینجا می‌روم. حالا به غار برو و با او آشتی کن. به او بگو که متأسف هستی، والا فوراً باید به خانه‌ات برگردی.»



#### بخش چهارم - نامه‌ای به آقای دورست.

پسر به سوی بیل رفت و با او دست داد و از کارهایش ابراز تأسف کرد. من بیل را به کناری برده و گفتم که باید فوراً برای مطالبه پول نامه‌ای به آقای دورست بنویسیم. هنگامی که من و بیل روی نامه کار می‌کردیم، پسر پتویی بدور خود پیچید و نقش یک نگهبان سرخپوست را بازی کرد. او در جلو غار بالا و پایین می‌رفت.

بیل بمن گفت: «می‌دانی سام؟ من همیشه با تو همراه بوده‌ام و از هیچ چیز نترسیده‌ام. اما دیگر از این بیشتر تاب تحمل این پسر را ندارم. توجه کن، هیچکس در ازای یک پلنگ چهل کیلویی دوهزار دلار نخواهد پرداخت. بهتر است فقط یک هزار و پانصد دلار مطالبه کنیم. خواهش می‌کنم سام. من حتی ما به التفاوتش را هم می‌پردازم.»

بنابراین، برای اینکه بیل را خوشحال کنم، موافقت کردم. نامه‌ای که ما به پدر پسرک نوشتیم، چنین بود:

#### آقای دورست!

ما پسر شما را در مکانی دور از سامیت پنهان کرده‌ایم. شما نمی‌توانید او را پیدا کنید. تنها راهی که بوسیله آن می‌توانید او را بخانه باز



گردانید اینست که : یکهزار و پانصد دلار اسکناس درشت را در ساعت دوازده امشب به مکانی که آدرس آن، در زیر داده می شود آورده ، درون جعبه ای بگذارید. جواب خودتان را بوسیله قاصدی امشب ساعت هشت و نیم ارسال دارید.

به او بگویید جاده کوهستانی سامیت را پیش گرفته، از رود عبور کند. در سمت راست جاده، تقریباً در صد متری یک مزرعه گندم، سه درخت بزرگ خواهد دید. در زیر درخت وسطی، در کنار رده پرچین مزرعه، جعبه ایست. او باید جواب را در جعبه گذاشته و فوراً به سامیت بازگردد.

اگر شما پولی را که ما خواسته ایم بپردازید، در ظرف سه ساعت پسران سالم به خانه باز می گردند. اما اگر پول را نپردازید پسر خود را هرگز نخواهید دید. این تنها نامه ایست که برای آگاهی شما ارسال شده و نامه دیگری فرستاده نخواهد شد.

امضاء: دو مرد درمانده

من آدرس آقای دوست را روی پاکت نوشته و آنرا در جیب گذاشتم. همین که خواستم غار را ترک کنم، پسرک بنزد آمد و گفت: «وقتی تو رفتی، من می خواهم بازی پیش آهنگی کنم. دیگر از سرخپوست بازی خسته شده ام.» این تغییر عقیده او برای من شگفت انگیز بود. گفتم: «آقای بیل از اینکه با تو بازی پیش آهنگی کند، خوشحال می شود. چرا خودت از او تقاضا نمی کنی؟»

بیل از پسرک پرسید، «چه کاری می توانم برایت انجام بدهم؟» پشاهنگ گفت: «من می خواهم برای من اسبی شوی، وزانوها و دستهایت را روی زمین بگذاری. آخر من مجبورم سواره و پیشاپیش، مردم را از آمدن سرخپوستها با خبر کنم. بدون اسب هم نمی شود این کار را کرد.» من به بیل گفتم: «او را سرگرم کن تا من برگردم.»

سپس من به شهر کوچک مجاور سامیت رفتم و در فروشگاه آنجا با مردم جور واجوری صحبت کردم نخست هیچکس از ربودن بچه چیزی نگفت، اما بالاخره مردی گفت، که در سامیت آشوبی بیاست، زیرا بچه آقای دوست ربوده شده است. من آنچه را که می خواستم، فهمیدم.

پس قیمت نان و توتون و گوشت را پرسیدم. اما بدون اینکه چیزی جز توتون بخرم، بی آنکه کسی مرا ببیند نامه را پست کردم. می دانستم تا یک ساعت دیگر نامه بدست آقای دوست می رسد.



## بخش پنجم - در انتظار پاسخ آقای دورست.

وقتی به غار برگشتم، بیل و پسرک را ندیدم. به دورو برم نگاهی انداختم و یکی دوباری فریاد زدم، اما جوابی نیامد. نیمساعتی که گذشت از میان بوته‌ها و علفها صدایی شنیدم و بعد سرو کله بیل پیدا شد که چهار دست و پا، در حالیکه پسرک بر پشتش سوار بود راه می‌رفت، پسرک با پاشنه پاهایش سرگرم لگد زدن به پهلوهای بیل بود، و بمحض دیدن من فریاد زد، «ما قلعه را از چنگ سرخپوستها خلاص کردیم. هی، چه کیف دارد!»

بیل گفت: «بمن کمک کن سام. حتی یک دقیقه دیگر هم نمی‌توانم تحمل کنم.»  
من پسرک را از پشت سام پایین کشیدم. او را تکان دادم و گفتم که برود با خودش بازی کند.

بیل روی علفها نشست، شلووارش را لوله کرد و بالا زد و گفت: «سام به پاهایم نگاه کن، بین چطور سیاه و کبود شده‌اند. حتماً مرا دوست بی‌عرضه‌ای می‌دانی اما چاره‌ای نیست. من سرد درشت هیکل و نیرومندی هستم، اگر چه یک وقتی می‌رسد که آدم احساس ضعف می‌کند. من تصمیم دارم پسرک را به خانه‌اش بفرستم. متأسفم، اما دیگر نمی‌توانم نقشه این بچه دزدی را ادامه بدهم. هیچکس تا بحال به اندازه من رنج نبرده است.

پرسیدم، «بیل چه اتفاقی افتاده؟»

بیل جواب داد: «درست از وقتی که تو اینجا را ترک کردی، پسرک مرتباً به پهلوهای من لگد زده تا تندتر حرکت کنم. و می‌گفت که مجبوریم سریعتر برویم تا قلعه را بموقع از چنگ سرخپوستها نجات بدهیم. بالاخره ما به تخته‌سنگ بزرگی که بالای تپه بود و او آن را قلعه می‌خواند، رسیدیم. در آنجا مقداری شن که می‌گفت یونجه است، بخوردم داد. بعد، از من یک دوجین سؤالهای احمقانه کرد. وقتی از جوابهای من خوشش نمی‌آمد، به سختی دستم را گاز می‌گرفت. سعی می‌کردم او را از این کار باز دارم، اما او بمن لگد می‌زد. سام، من نمی‌دانستم که او اینقدر قویست.»



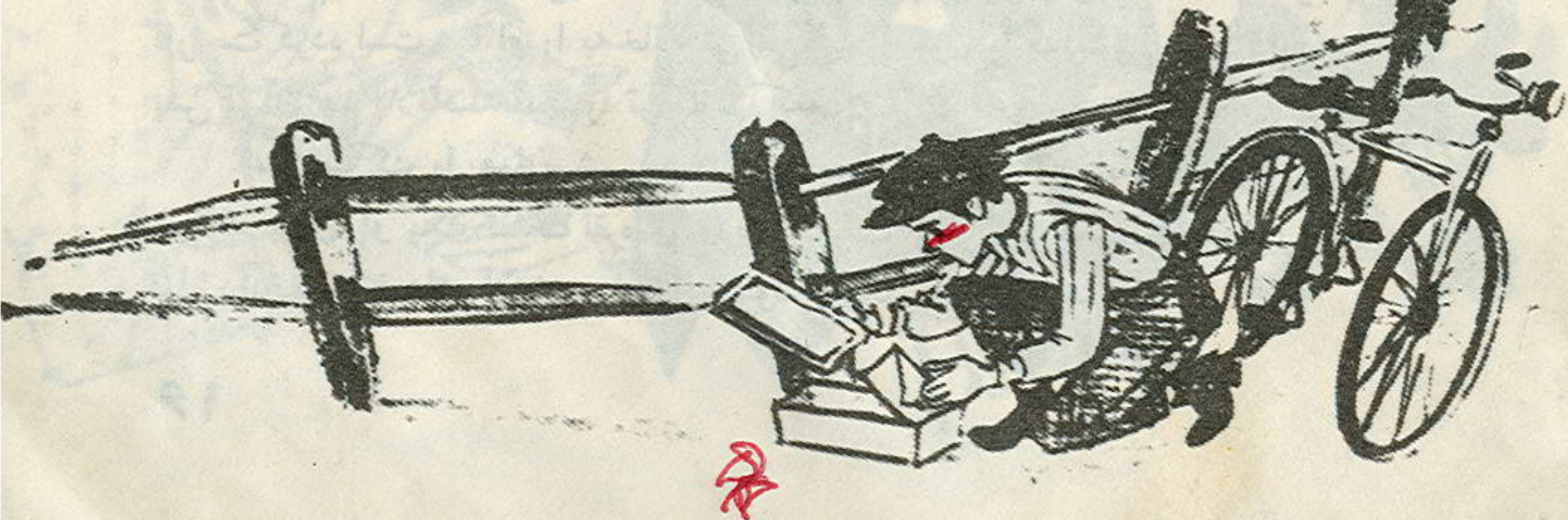
هنگامی که حرفهای بیل به پایان رسید، بی‌حرکت روی علفها دراز کشید و دیگر حتی یک کلمه هم سخن نگفت. برای یک لحظه ترسیدم مبادا عقل خود را از دست داده باشد.

سپس برایش شرح دادم که بزودی نقشه بچه‌دزدی به نتیجه می‌رسد. اگر دورست با آنچه که در یادداشت از او خواسته بودیم، موافقت می‌کرد، آنشب ساعت دوازده پول را به جیب زده، سامیت را ترک می‌کردیم. بیل بالاخره لبخند خفیفی زد و گفت که تا رفتن من به محل موعود و آوردن جواب یادداشت‌مان یکبار دیگر هم پیش پسرک می‌ماند.

درختی که من انتخاب کرده بودم، نزدیک جاده‌ای بود که در اطرافش مزارع گندم قرار داشت. من زودتر خود را به آنجا رسانده، از درخت بالا رفتم. بطوریکه می‌توانستم هرکسی را که از مزارع می‌گذشت یا از جاده عبور می‌کرد بخوبی ببینم. اما هیچکس نمی‌توانست مرا ببیند.

یک ربع به ساعت هشت مانده، پسر چهارده یا پانزده ساله‌ای سوار بر دوچرخه، در امتداد جاده نمایان شد، وزیر درختی که من در بالای آن مخفی شده بودم توقف کرد. بعد در جعبه‌ای را که نزدیک نرده‌های پرچین گذاشته بودم، باز کرد و یک تکه کاغذ در آن گذاشت و پس از آن با سرعت روی دوچرخه‌اش نشست و بطرف سامیت حرکت کرد. مدتی طولانی منتظر شدم، اما کس دیگری نیامد.

از درخت پایین پریدم و تکه کاغذ را برداشتم، و با سرعت بطرف غار رفتم. نخست در امتداد نرده پرچین در سایه حرکت کردم تا اینکه به جاده‌ای که به غار منتهی می‌شد، رسیدم. بعد از میان درختهای کاج و بوته‌ها عبور کردم و به غار رسیدم. رفتن و آمدنم درست نیمساعت طول کشیده بود.



بخش ششم - پسرک به خانه باز میگردد.



هنگامی که به غار رسیدم نامه را باز کردم و در نور فانوس آن را برای بیل چنین خواندم:

دو مرد دومانده!

من امروز نامه شماره که در ازای برگرداندن پسر من مبلغی خواسته بودید دریافت داشتم. مایلیم پیشنهادی کنم که شما را خوشحال خواهد کرد. شما پسر من را به خانه برمیگردانید و دویست و پنجاه دلار هم تقدماً میپردازید؛ بدینوسیله من شما را از شر او خلاص خواهم کرد. شما بایستی او را شب هنگام بازگردانید، چه همسایه‌ها فکرمی‌کنند که او گمشده است. من نمی‌توانم مسئول آنچه که آنها پسر بازگرداننده او می‌آورند باشم.

ارادتمند شما: دوست

با همه وجودم فریاد زدم. «خدایا» و بعد نگاهی به بیل انداختم. او غمگینترین نگاهی را داشت، که تا بحال در چشمان مردی دیده بودم. «سام، پس از اینهمه مکافات، دویست و پنجاه دلار دیگر چه صیغه‌ای است؟ اما انگار که قبول این پیشنهاد به نفع ماست. تحمل پسرک برای یک شب دیگر مرا دیوانه خواهد کرد. گذشته از نجیب زاده بودن، فکرمی‌کنم آقای دوست خیلی هم سخاوتمند است که چنین پیشنهادی کرده، تو که نمی‌خواهی رد کنی سام؟»

گفتم: «بیل، حقیقتش اینست که این پلنگ چهل کیلویی اعصاب مرا هم ناراحت کرده است. ما او را به خانه‌اش می‌بریم و پول را به پدرش می‌پردازیم و پس از آن هم بلافاصله آنجا را ترک می‌کنیم.»

ما پسرک را همان شب به خانه بردیم، البته باگفتن اینکه پدرش می‌خواهد برای او یک تفنگ نقره‌ای و یک جفت کفش نو بخرد. همینطور به او قول دادیم که فردای آن شب او را با خود به شکار خرس ببریم.

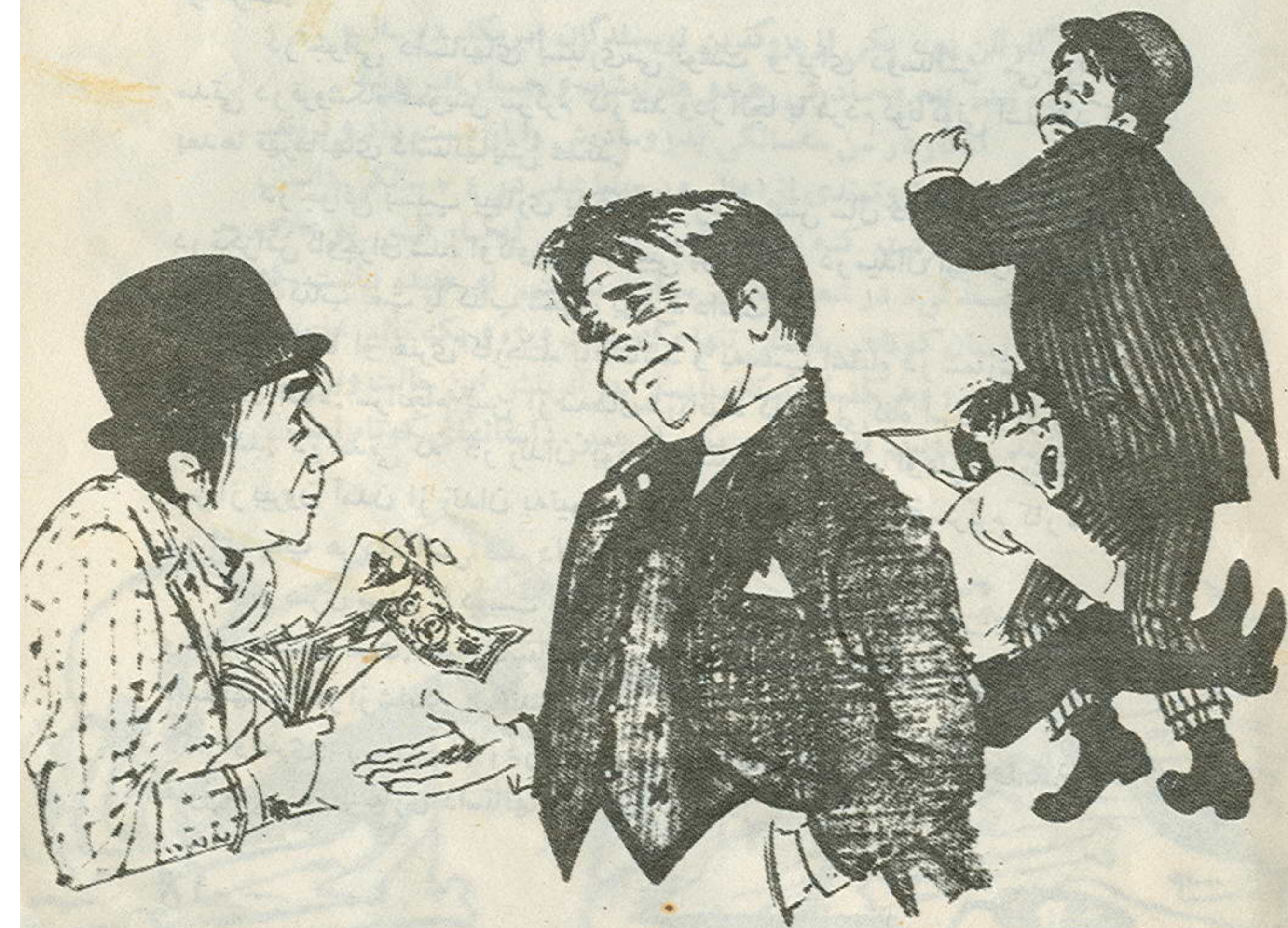
سر ساعت دوازده بود که زنگ خانه آقای دوست را بصدا درآوردیم؛ درست در همان وقتی که طبق نقشه، من بایستی یکهزار و پانصد دلار از درون جعبه زیر درخت بردارم، مشغول شمردن دویست و پنجاه دلار در دستهای آقای دوست بودم.

هنگامی که پسرک فهمید که می‌خواهیم او را در خانه‌اش گذاشته و برویم، شروع بداد و فریاد کرد و پای بیل را محکم چسبید. پدرش به آرامی او را دور کرد.

بیل پرسید: «چه مدت می‌توانی جلو او را بگیری تا من فرار کنم؟» آقای دوست گفت: «من مانند گذشته قوی نیستم، اما فکر می‌کنم، می‌توانم قول ده دقیقه را بدهم.»

بیل گفت: «کافیست. در ظرف ده دقیقه من از مرز عبور کرده و به مکزیکو می‌روم.»

با وجود تاریکی هوا و با وجود چاقی بیل و با اینکه من دونده سریعی هستم، پیش از اینکه بتوانم به او برسم، بیل یک کیلومتر و نیم از سامیت دور شده بود.

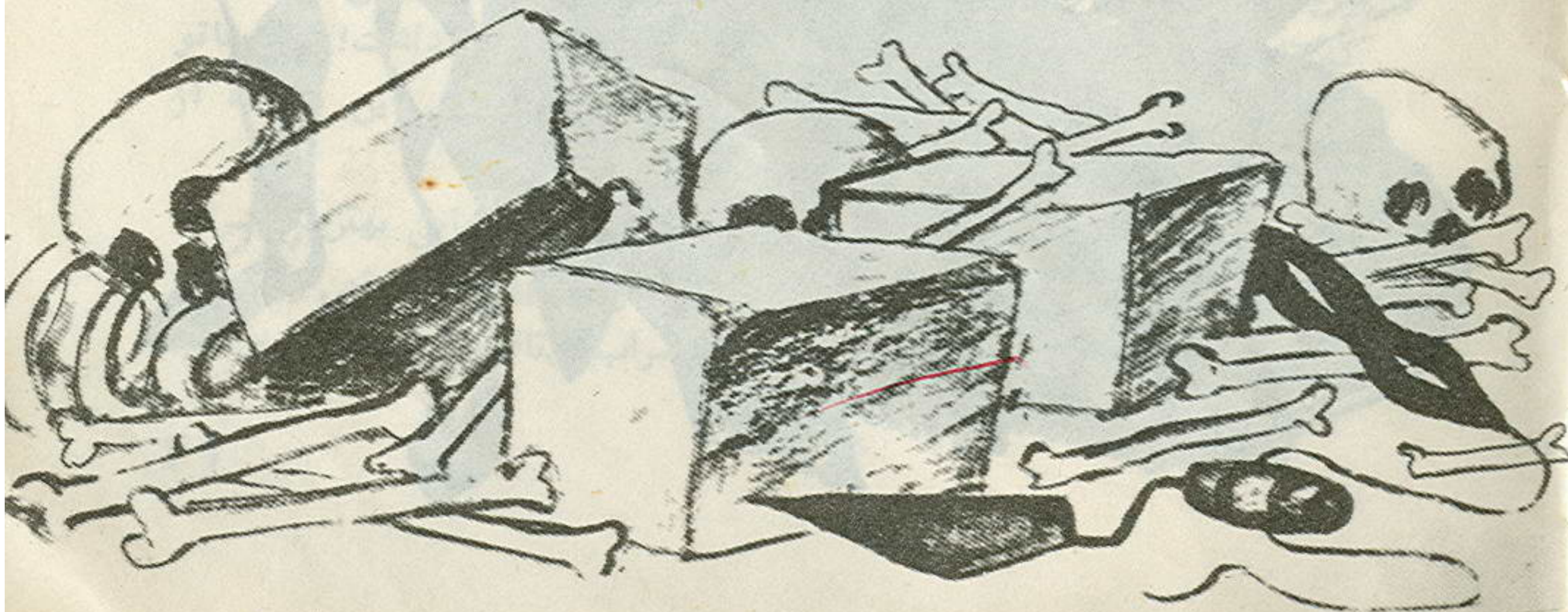




## دوستم فورچوناتو

### نوشته ادگار آلن پو

ادگار آلن پو، یکی از بزرگترین نویسندگان آمریکا، در سال ۱۸۰۹ زاده شد. پدر و مادرش هر دو هنرپیشه، و بسیار فقیر بودند. ادگار در سن سه سالگی پدر و مادرش را از دست داد و فرزند خوانده تاجر ثروتمندی از اهالی ویرجینیا شد. در ۲۴ سالگی داستان کوتاهی نوشت که برنده یکصد دلار شد. ادگار آلن پو علاوه بر نویسندگی، در شعر و نقد نیز مهارت داشت. او عقیده داشت که هر داستان کوتاهی بایستی تنها یک حالت ویژه و یک تأثیر خاص را دارا باشد؛ و هر کلمه داستان بایستی در آفرینش این حالت ویژه مؤثر باشد. «دوستم فورچوناتو» یکی از همین داستانهای کوتاه است.



### ویلیام سیدنی پورتر (۱۸۶۲-۱۹۱۰)

ویلیام سیدنی پورتر معروف به او هنری، مشهورترین نویسنده داستانهای کوتاه زمان خود بود. او هنری در سال ۱۸۶۲ در جنوب آمریکا در ایالت کارولینای شمالی بدنیا آمد. او مدت زیادی به مدرسه نرفت، اما بمرور زمان خواندن را فرا گرفت.

در جوانی داستانهای بسیاری می نوشت و برای دوستانش می خواند. مدتی در فروشگاه عمویش سرگرم کار شد و در آنجا با مردم گوناگونی آشنا شد که بعدها قهرمانهای داستانهایش شدند.

در جوانی بسبب بیماری به تگزاس رفت، شش سال در آنجا ماند. زمانی در تگزاس گاوچران شد، او گاوچران عجیبی بود، وقتی در میدان اسبدوانی سواری می کرد، کتاب لغت یا کتاب شعری به همراه داشت.

بعدها او هنری کارمند بانک شد و به سبب اشتباه در شمارش پولها به زندان افتاد. سرانجام پس از سه سال دریافتند که او بی گناه است و از زندان آزاد شد. در مدتی که در زندان بود، داستانهایی با نام او هنری نوشت. او پس از بیرون آمدن از زندان به نیویورک رفت و در روزنامه ای سرگرم کار شد. و برای چاپ هر داستانش صد دلار به او می دادند.

او هنری مردم را دوست داشت و بیشتر داستانهای او درباره مردم تهیدست و مشکلاتشان است. همه داستانهایش پایانی غیرقابل تصور دارند و بعضی از داستانها سرشار از شادی هستند.

او هنری در سال ۱۹۱۰ درگذشت، در آن زمان نویسنده ای مشهور بود. هنوز هم مردم بسیاری داستانهایش را می خوانند.



### بخش اول - دیدار با فورچوناتو در جشن کارناوال.

من تا بحال هزار بار اشتباههای دوستم «فورچوناتو» را تحمل کرده بودم، اما وقتی به من ناسزاگفت با خود عهد کردم که انتقام بگیرم. تصور نکنید که راجع به این تصمیم با کسی صحبت کردم. نه، ابدأ. مصمم بودم که این انتقام را بی چون و چرا عملی سازم. و تصمیمم، تصمیمی قطعی بود. باید هرطور شده فورچوناتو را مجازات می کردم. باید او را چنان تنبیه می کردم که کسی از آن با خبر نمی شد.

هنگامی که شخص نقشه انتقامجویی دارد، نباید خود را به خطر اندازد. از طرفی باید بی آنکه به خودش صدمه و زبانی برسد، نقشه اش را عملی سازد؛ و از طرف دیگر به شخص مجازات شونده بفهماند که برای چه تنبیه می شود. فورچوناتو حتماً می بایست مجازات می شد. من نقشه انتقام را به خوبی اجرا کردم. بی آنکه با حرفها و رفتارم او را مشکوک کنم، مثل همیشه به رویش لبخند می زدم. طفلک نمی دانست که در پس لبخندهای من فکر نابودی او نهفته است. فورچوناتو، از بسیاری جهات مردی در خور احترام بود و حتی ابهتی هم داشت که تا اندازه ای شخص را می ترساند، اما فقط یک نقطه ضعف داشت؛ فورچوناتو استعداد برجسته ای در شناختن شراب داشت و نقطه ضعفش این بود که از داشتن این استعداد خیلی بخود می بالید.

مانند بیشتر ایتالیاییها، او فکر می کرد شراب ایتالیایی بهترین شراب دنیاست، منم با او در این مورد هم عقیده بودم. من شرابهایی ایتالیایی را بخوبی می شناختم و هر وقت فرصتی پیش می آمد، شراب ایتالیایی زیادی می خریدم.



در یکی از شبهای فصل جشن کارناوال، وقتی هوا تاریک بود، به فورچوناتو برخوردم. فورچوناتو لباسی مخصوص کارناوال به رنگهای روشن بر تن داشت، و کلاه نوک تیزی که زنگوله‌ای از آن آویزان بود بر سر گذاشته بود. رفتارش با من بسیار دوستانه بود، و با لحن گرمی شروع به صحبت کرد. آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که بی اراده دستش را مدتی می فشردم و اصلاً متوجه نبودم که باید آن را رها سازم.

به او گفتم: «فورچوناتوی عزیز، دیدارت برایم غیر منتظره و شگفت‌انگیز است! امشب بنظرم خیلی سرحال می‌رسی! همین حالا من بشکه‌ای شراب، که می‌گویند بهترین نوع شراب ایتالیایی است، خریده‌ام. راستش همه می‌گویند، «آمانتیلادو» است، اما من شک دارم.»

فورچوناتو گفت: «چه گفتی؟ آمانتیلادو! یک بشکه! آنهم در بجنوبه فصل کارناوال؟ «مونترسور» عزیزم، این امکان ندارد!»

پاسخ دادم: «خودم هم شک دارم. فورچوناتوی عزیز، من آنقدر احمق بودم که بدون مشورت با تو، مبلغ گزافی برای این بشکه شراب پرداخته‌ام. آخر نتوانستم تو را پیدا کنم و می‌ترسیدم که مبادا شانس خرید یک شراب خوب را از دست بدهم.»

«آمانتیلادو!»

«من شک دارم!»

«آمانتیلادو!»

«خوب، من باید از آن مطمئن شوم، اما اگر تو گرفتاری، پس ناچار به سراغ «لوچسی» می‌روم. اگر فقط یک شراب شناس خوب وجود داشته باشد خود لوچسی است. او به من نظرش را خواهد گفت.»

## بخش دوم - رفتن به سردابه‌ها.

فورچوناتو خیلی خشمگین شد، و گفت: «چطور می‌توانی فکر رفتن و دیدن لوچسی را به مغزت راه بدهی؟ او اصلاً شراب شناس نیست و شراب خوب را نمی‌شناسد.» گفتم: «با این حال بعضی معتقدند که با تو هم سلیقه است.»

«با من؟ خوب، بیا تا برویم.»

«کجا؟»

«به سردابه‌های خانه تو.»

«اوه، نه. فورچوناتو، تو خیلی لطف داری. مطمئنم که کارهایی داری که می‌باید انجام شوند، شاید لوچسی —»

«نه، من کاری ندارم. راه بیفت.»

«نه، دوست من، من نمی‌گذارم که تو با من به سردابه‌ها بیایی چون خیلی مرطوب و نمدار هستند و تو هم که سرمای سختی خورده‌ای.»

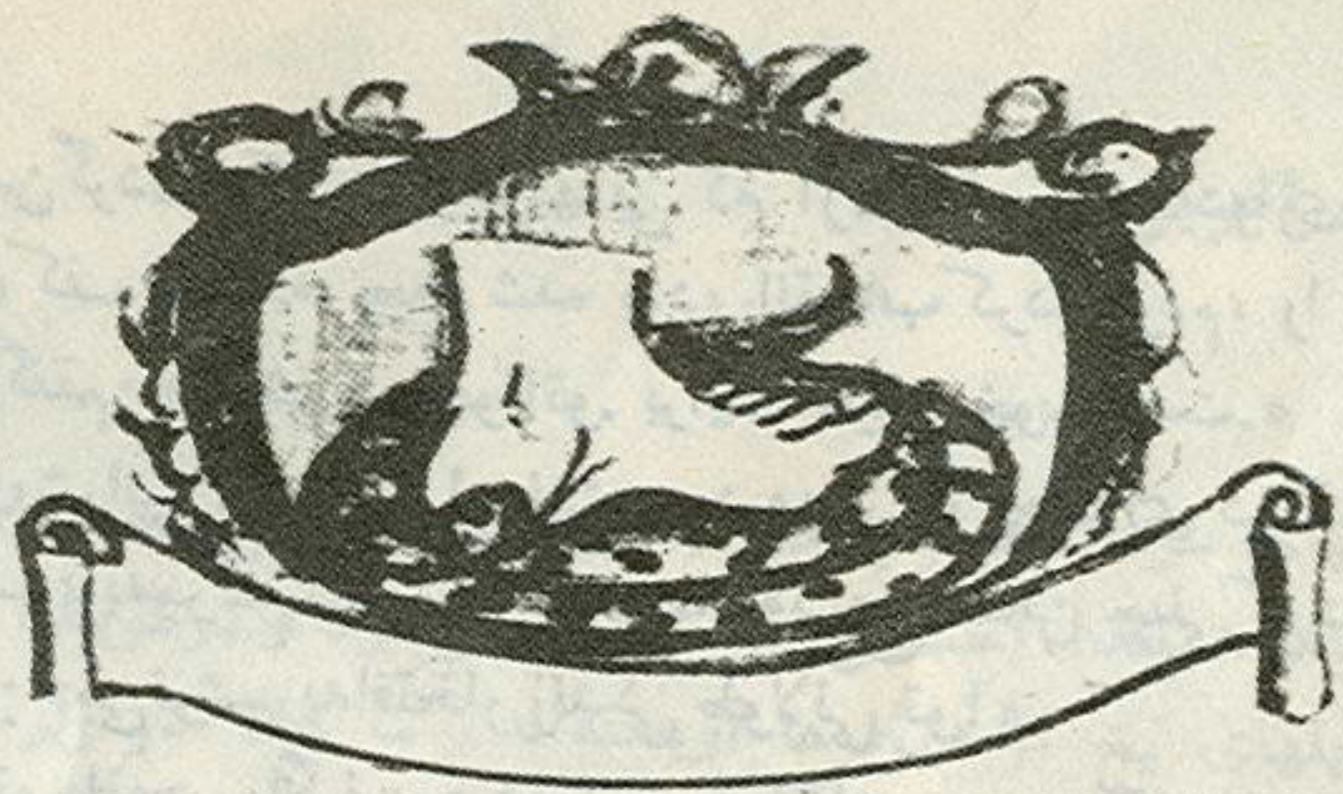
«بیا برویم. این سرما خوردگی چیز بی‌نیستی. مونترسور، عزیزم، تو را دست انداخته‌اند. همینطور لوچسی را. او درباره شراب چیزی نمی‌داند.»

فورچوناتو همانطور که حرف می‌زد بازویم را گرفت. صورت من با صورتکی از ابریشم سیاه پوشیده شده بود. شنل گشادم را به دور اندامم پیچیدم و سپس فورچوناتو را که شتاب داشت، با خود به خانه بردم.

کسی در خانه نبود. همه پیشخدمتها برای شرکت در جشن کارناوال بیرون رفته بودند. من به آنها گفته بودم تا سپیده دم روز بعد بخانه باز نخواهم گشت. به آنها فرمان داده بودم که خانه را ترک نکنید. می‌دانستم که این فرمان آنها را وادار می‌سازد که همه آنها یکی یکی بمحض اینکه من رفتم، خانه را ترک گویند.

از روی دیوار دو مشعل برداشتم و یکی از آنها را به فورچوناتو دادم. دستم را با مشعل در هوا بالا گرفتم و فورچوناتو را از میان چندین اطاق که به سردابه‌ها می‌رسید، هدایت کردم. نخست از پله‌های مارپیچی زیادی پایین رفتیم تا اینکه به سالن درازی رسیدیم. در ظرف چند دقیقه از این سالن تاریک گذشتیم و همانطور که قدم بر می‌داشتیم به فورچوناتو گفتم که مواظب باشد.

سرانجام به انتهای سالن رسیدیم و هر دو وارد سردابه‌های مرطوب خانوادگی شدیم. قدم‌های فورچوناتو سست و ناسوزون بود و همچنانکه پیش می‌رفت



### بخش سوم - توفقی در میان راه برای نوشیدن.

به فورچوناتو گفتم: «بیا، ما برمی گردیم. سلامتی تو خیلی ارزش دارد. تو ثروتمند هستی، به تو احترام می گذارند، تو را تحسین می کنند و دوست دارند. تو مرد خوشبختی هستی. همانطور که منم زمانی خوشبخت بودم. تو مرد پر ارزشی هستی ولی من آدم مهمی نیستم. بیا تا برگردیم، چون تو بیمار می شوی و من نمی توانم مسئولیت این را برعهده بگیرم. گذشته از این لوچسی هم هست...»  
فورچوناتو گفت: «بس کن. این سرفه چیزی نیست. مرا نمی کشد. مطمئناً من از سرفه نخواهم مرد.»

پاسخ دادم: «حق با توست. حق با توست. من نمی خواستم به راستی تو را بترسانم، اما باید خیلی مواظب خودت باشی. خوب بیا تا کمی از این شراب فرانسه بنوشیم تا ما را از رطوبت و سرمای سردابه ها خلاص کند.»



زنگوله کلاهش بصدای درمی آمد.

او گفت، «بشکه شراب؟»

«هنوز به آن نرسیده ایم. آن پایین در سردابه های زیرین است. می بینی که چقدر سرد است؟ نگاه کن، چقدر دیوارها سفید هستند!»

سرش را بسوی من گرداند. حالت چشمانش زیاده روی او را در خوردن شراب نشان می داد. سپس شروع به سرفه سختی کرد. من پرسیدم: «چند وقت است که سرفه می کنی فورچوناتو؟ شاید بهتر باشد که ما برگردیم، این سرداب ها خیلی سرد و مرطوبند.»  
در همین موقع فورچوناتو دوباره شروع به سرفه کرد. طوری شدید سرفه می کرد که مدت کوتاهی قدرت پاسخ دادن نداشت. سپس گفت:

«سرفه چیزی نیست. بهتر است برویم.»



سپس من گردن یکی از بطریهائی که از میان ردیف درازی از بطریه‌های شراب که روی کف سردابه چیده شده بود، انتخاب کرده بودم، را شکستم و به دستش دادم و گفتم: «بنوش فورچوناتو. برایت خیلی خوب است.»

او بطری شراب را بطرف لبهایش برد و پس از لحظه‌ای درنگ لبخندی زد و گفت: «می‌نوشم، به‌مرگ کسی که میان ما به‌دروغ سخن چینی کرد.»

من گفتم: «می‌نوشم به‌افتخار زندگی طولانی‌تو!»

فورچوناتو بازویم را گرفت و دوباره براه افتادیم.

«راستی مونترسور، این سردابه‌ها خیلی بزرگند!»

«بله، مونترسورها هم خیلی زیاد و هم خیلی بزرگ بودند.»

فورچوناتو نگاهی به لباس من انداخت، «راستی من فراموش کردم پیرسم علامت روی کت تو چه علامتی است؟ یک زمینه آبی، یک پای آدم از طلا که بر سرازدهایی که دندان‌هایش در پاشنه آن فرو رفته، فرود آمده! معنی این علامت چیست؟»

«معنیش اینست که، کسی که به‌من حمله کند، نمی‌تواند از عواقب آن برحذر باشد.»

فورچوناتو گفت: «خوب!»

و بعد دوباره بازویم را گرفت و به‌رفتن ادامه دادیم. شیطان شراب در چشمانش می‌رقصید و زنگوله کوچک کلاهش آهسته صدا می‌کرد. رفته رفته شراب تخیل مرا قوت می‌داد.

من و فورچوناتو از میان توده استخوانهای زیادی گذشته و در کنار چلیک‌های بسیار شراب قدم برمی‌داشتیم. سرانجام به سردابه‌های میانی رسیدیم. یکبار دیگر ایستادم. بعد به‌خود جرأتی دادم، بازوی فورچوناتو را گرفتم و در سکوت همچنان به پیشروی ادامه دادیم.

## بخش چهارم - آخرین سردابه‌ها.

همینکه به انتهای سردابه‌ها رسیدیم، به فورچوناتو گفتم: «به دیوارها نگاه کن. ببین چقدر سفید هستند! احساس می‌کنی چقدر سرد و مرطوبند! متوجه هستی که چطور قندیل‌های یخ از دیوارها آویخته‌اند! ما حالا در زیر بستر رودخانه هستیم. به قطره‌های آبی که مدام میان استخوانها می‌چکد نگاه کن! این سردابه‌ها آنقدر سردند که قطره‌های آب بر دیوارها یخ بسته‌اند. فورچوناتو، یخ را لمس کن! ببین چقدر سرد است! بیا حالا قبل از اینکه خیلی دیر شود، به پلازا برگردیم. سرفه‌های تو...»

فورچوناتو گفت: «چیزی نیست. بیا برویم. اما اول شراب دیگری بمن

بده.»

گردن بطری دیگری را شکستم و به او دادم. یک نفس همه را نوشید، و در حالی که چشمانش برق می‌زد خنده‌ای کرد. سپس بطری را به گوشه‌ای انداخت و چند قدمی به عقب برداشت و بالاخره گفت: «خوب، حالا برویم بسوی آمانتیلادو.»

من گفتم: «البته» و دوباره بازوی خود را به او دادم و او به سنگینی بر آن تکیه کرد و ما در جستجوی آمانتیلادو به پیشروی خود ادامه دادیم. از سالن‌های طویلی گذشتیم. طاقناهای کوتاهی را پشت سر گذاشته و از پله‌های زیادی پایین رفتیم. بالاخره به سردابه‌های عمیق رسیدیم. آنها خیلی مرطوبتر و سردتر از سردابه‌های دیگر بودند.

در آخرین سردابه‌ها، سردابه دیگری نمایان شد که از همه سردابه‌های دیگر کوچکتر بود. سه گوشه این سردابه کوچک از استخوانهای انسان پوشیده شده بود. استخوانها تقریباً تا نزدیکی سقف روی هم انباشته شده بودند. در گوشه چهارم، استخوانها روی زمین پراکنده بودند.

در کوچکی به این سردابه باز می‌شد. در آنسوی توده استخوانها توانستیم کوچکترین سردابه را ببینیم. این سردابه طولش ۴ متر، ارتفاعش ۷ متر و عرضش ۳ متر بود. چنین بنظر می‌رسید که برای منظور خاصی ساخته نشده است. میان دو ستونی که سقف بر آنها استوار بود، فضایی وجود داشت. دیوار انتهایی از سنگ مستحکم بود.

فورچوناتو با بالا نگاه داشتن مشعلش بیهوده سعی می‌کرد درون این کوچکترین سردابه را ببیند. روشنایی پریده رنگ اجازه دیدن انتهای آن را به او

بخش پنجم - زنجیر شدن فورچوناتو به دیوار سنگی.

در یک لحظه فورچوناتو به انتهای این محوطه رسید و ناگهان به دیوار سنگی آن برخورد و گیج و آشفته ایستاد.

چند حلقه زنجیر آهنی به فاصله یک متر در دو طرف این دیوار سنگی کار گذاشته شده بودند که به سر یکی از آنها قفل بزرگی متصل بود. در یک لحظه او را بازنجیر به دیوار سنگی بستیم. انداختن زنجیر به کمر او و قفل کردن آن فقط یک دقیقه طول کشید. او چنان تعجب کرده بود که مقاومتی نکرد. سپس من از در بیرون رفتم و کلیدی را که در دست داشتم به او نشان دادم.

گفتم: «فورچوناتو، دستت را روی دیوار بگذار. خیلی سرد و مرطوب است بگذار یکبار دیگر اصرار کنم تو باید برگردی. نه؟ من باید بروم. اما پیش از رفتنم باید هر کاری از دستم برمی آید برایت انجام بدهم.»



نمی داد.

گفتم: «داخل شو! آمانتیلادو آنجاست. مثل اینکه برای لوچسی...»

دوستم حرفم را قطع کرد و گفت: «او یک احمق است.»

سپس با قدمهای نامنظم پیش رفت، و من هم درست در همین موقع به دنبال

او رفتم.



او در حالی که هنوز نتوانسته بود بر تعجبش غلبه کند فریاد زد:  
«آمانتیلادو.»

پاسخ دادم: «راستی! آمانتیلادو!»

پس از گفتن این کلمات شروع به کار در میان توده استخوانها کرده و دست بکار پرتاب کردن آنها به کناری شدم. بزودی آجرها و سیمانی را که قبلاً در آنجا پنهان کرده بودم، یافتم و با استفاده از آنها و به کمک یک ماله، شروع به کشیدن دیواری جلو در ورودی سردابه کردم.

تازه اولین ردیف آجر را چیده بودم که پی بردم مستی فورچوناتو کاملاً از سرش پریده است. اولین نشانه این هشیاری فریاد شکوه آمیزی بود که از سردابه انتهای می آمد. این فریاد یک سرد مست نبود. سپس برای مدت زمانی دراز دیگر چیزی نشنیدم.

دومین ردیف آجر را چیدم و همینطور سومین و چهارمین ردیف را، که خش و خش خشم آمیز زنجیر را شنیدم. سروصدا چند دقیقه ادامه یافت. من کارم را متوقف کردم تا به آن گوش کنم. روی توده استخوانها نشستم تا صدای آنها را بهتر بشنوم و احساس خشنودی بیشتری کنم.

هنگامی که سرانجام سرو صدای زنجیرها خوابید، ماله را دوباره برداشتم و ردیف پنجم، ششم و هفتم را بدون کوچکترین مکثی به پایان رسانیدم. دیوار حالا درست همسطح سر من بود. یک بار دیگر دست از کار برداشتم و مشعل را بالای دیوار نگاهداشتم تا بتوانم چهره فورچوناتو را ببینم.

ناگهان زنجیری شروع به فریاد کشیدن کرد. گویی این فریادهای بلند و جیغ مانند دارند ناگهان مرا وادار به بازگشت می کنند، لحظه ای برجای خود ایستادم... همه وجودم می لرزید. دستم را روی دیوار محکم گذاشتم و احساس رضایت کردم. پس از آن منهم فریاد زدم؛ بلندتر و قویتر از او. چندین و چند بار فریاد زدم تا اینکه سرانجام او آرام شد.

**بخش ششم - سرانجام انتقام گرفتیم.**

حالا نیمه شب بود و وظیفه من داشت پایان می رسید. ردیفهای هشتم، نهم و دهم را هم کامل کردم، بعد از آن که هر ردیف را پایان می رسانیدم، چند

لحظه ای دست از کار می کشیدم، با این کار می خواستم طعم انتقام را خوب بچشم.

بالاخره قسمتی از ردیف یازدهمین را که ردیف آخر بود پایان رساندم. فقط یک آجر مانده بود، کار گذاشتن این آجر برایم سخت بود و سر آخر هم آن را نیمه کاره رها کردم و ایستادم.

از پشت دیوار صدای خنده آهسته ای که مو بر اندامم راست کرد، شنیده شد. این خنده خیلی وحشتناک بود، و به دنبال آن صدای غمگینی شنیده شد که شباهتی به صدای فورچوناتو نداشت.

صدا گفت: «ها! ها! ها! راستی که چه شوخی خوبی! شوخی شگفت انگیزی است! همه ما در پلازا هنگام نوشیدن شراب به این شوخی خواهیم خندید. هی! هی! هی!»

«آمانتیلادو!؟»

فورچوناتو گفت: «هی! هی! هی! بله، آمانتیلادو. اما آیا دیر نمی شود؟ دوستانمان در پلازا منتظرمان هستند، همسرم و همه دوستان انتظارمان را می کشند. بهتر است حالا برویم. مونترسور، بیا فوراً برگردیم!»

گفتم: «بله، بیا برگردیم فورچوناتو، وقت رفتن رسیده است. البته وقت رفتن من!»

**فورچوناتو فریاد کرد: «بخاطر خدا برگرد مونترسور!»**

گفتم: «بله بخاطر خدا!»

اما گوش دادم برای شنیدن پاسخ این کلمات بیهوده بود. صبر و قرارم را از دست دادم و فریاد زدم: «فورچوناتو! فورچوناتو!»

جوابی نیامد. دوباره صدا کردم: «فورچوناتو!» باز هم صدایی نیامد. نور مشعل را به درون سردابه انداختم. تنها در این موقع بود که صدای زنگوله کلاهش را شنیدم.

قلبم به درد آمد. فضای سرداب سرد و مرطوب بود. عجله کردم تا کارم را پایان برسانم. آخرین آجر را در جایش محکم کردم و سپس توده های استخوان های پوسیده را در پشتش انباشتم.

اینک نیم قرن از آن زمان می گذرد، هیچ ابوالبشری تا کنون آنها را از جای خود حرکت نداده است. باشد که او در نهایت آرامش آرمیده باشد!



ادگار آلن پو (۱۸۰۹-۱۸۴۹)

ادگار آلن پو یکی از بزرگترین نویسندگان امریکاست که به سال ۱۸۰۹ متولد شد. پدر و مادرش هنرپیشه بودند و با فقر زندگی می کردند. سه ساله بود که پدر و مادرش را از دست داد و به خانواده «جان آلن» تاجر توتون و ثروتمند ویرجینیایی پیوست. خانواده آلن به چنین کودک زیبا و با استعدادی می بالیدند. در جوانی، پو پنج سال با خانواده آلن در انگلستان و اسکاتلند بود و پس از بازگشت به ایالات متحده، وارد دانشگاه ویرجینیا شد. بعد از یکسال بر سر بدهیهای قمار با آقای آلن دعوا کرد و مجبور شد خانه راترک کند. بعدها وارد ارتش شد و به غرب رفت اما نتوانست مدرسه نظام را بپایان برساند. در بیست و چهار سالگی داستان کوتاهی نوشت و برنده صد دلار شد. در همین سالها عاشق دخترعمویش «ویرجینیا کلم» شد و با او که دختری چهارده ساله بود، ازدواج کرد. آنها ده سال با تنگدستی زندگی کردند. ویرجینیا چند سال قبل از مرگش دچار فلج شد. عشق بزرگ پو به همسرش نمایانگر احساسات لطیف درونی اوست. ویرجینیا الهامبخش بسیاری از شعرهای پو بود. پو بعد از مرگ همسرش در نوشیدن الکل زیاده روی کرد و سلامتی اش را از دست داد. مرگ غم انگیزش در چهل سالگی، بسال ۱۸۴۹ در بالتیمور اتفاق افتاد. گرچه او شاعر و منتقد بود، اما بعنوان نویسنده داستانهای کوتاه مشهور است. پو نویسنده داستانهای پلیسی بود و به داستانهای کوتاه نوین قالبی تازه بخشید. او عقیده داشت هر داستان کوتاهی بایستی تنها «یک تأثیر عاطفی» را دارا باشد. امروزه پو بعنوان نویسنده ای خوش طبع در امریکا و تمام کشورهای جهان مورد تحسین است.

از این سری منتشر

کرده ایم :

- |                              |                             |                             |
|------------------------------|-----------------------------|-----------------------------|
| ۵۳- ماجرای خانواده را بینسون | ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل | ۱- اردک سحر آمیز            |
| ۵۴- کنته مونت کریستو         | ۲۴- خرگوش مشکل گشا          | ۲- کفش بلورین               |
| ۵۵- وحشی کوچولو              | ۲۵- رابینسون کروزو          | ۳- نهنگ سفید                |
| ۵۶- الماس خدای ماه           | ۲۶- سفرهای گالیور           | ۴- فندق شکن                 |
| ۵۷- هرکول                    | ۲۷- پری دریائی              | ۵- پشه بینی دراز            |
| ۵۸- پسر پرنده                | ۲۸- صندوق پرنده             | ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر |
| ۵۹- دختر مهربان ستاره ها     | ۲۹- پسرک بند انگشتی         | ۷- سندباد بحری              |
| ۶۰- شجاعان کوچک              | ۳۰- فندق جادو               | ۸- اولیس و غول یک چشم       |
| ۶۱- بلبل                     | ۳۱- بانوی چراغ بدست         | ۹- سفرهای مارکوپولو         |
| ۶۲- امیل و کار آگاهان        | ۳۲- شاهزاده موطلائی         | ۱۰- جزیره گنج               |
| ۶۳- شاهزاده خانم طاووس       | ۳۳- سلطان ریش بزی           | ۱۱- هایدی                   |
| ۶۴- کریستف کلمب              | ۳۴- خرآوازخوان              | ۱۲- شاهزاده های پرنده       |
| ۶۵- ملکه زنبور               | ۳۵- آدمک چوبی               | ۱۳- سفید برفی و گل سرخ      |
| ۶۶- امیر ارسلان نامدار       | ۳۶- جادوگر شهر زمرد         | ۱۴- شاهزاده و گدا           |
| ۶۷- ترسو                     | ۳۷- سام و وحشی              | ۱۵- اسپار تاکوس             |
| ۶۸- آینه سحر آمیز            | ۳۸- سنگ شمال                | ۱۶- خیاط کوچولو             |
| ۶۹- جانوران حق شناس          | ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب    | ۱۷- جزیره اسرار آمیز        |
| ۷۰- آمیگو                    | ۴۰- اسب سرکش                | ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد    |
| ۷۱- سیب جوانی و آب زندگی     | ۴۱- جک غول کش               | ۱۹- دیوید آبرفیلد           |
| ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر      | ۴۲- آیوانهو                 | ۲۰- الماس آبی               |
| ۷۳- هدیه سال نو              | ۴۳- آرزوهای بزرگ            | ۲۱- دن کیشوت                |
| ۷۴- آسیاب سحر آمیز           | ۴۴- بازمانده سرخ پوستان     | ۲۲- سه تفنگدار              |
| ۷۵- گنجشک زبان بریده         | ۴۵- کیم                     |                             |
| ۷۶- دو برادر                 | ۴۶- دوردنیا در هشتادروز     |                             |
| ۷۷- قورباغه پرنده            | ۴۷- سرگذشت من               |                             |
| ۷۸- خواننده تصویرها          | ۴۸- لورنادون                |                             |
| ۷۹- انگشت سحر آمیز           | ۴۹- هکلبری فین              |                             |
| ۸۰- گروگان                   | ۵۰- ملا نصرالدین            |                             |
| ۸۱- موش کوچولو               | ۵۱- گرگ دریا                |                             |
| ۸۲- گل سنگی                  | ۵۲- تام سایر                |                             |

بها: ۳۵ ریال

سازمان کتابهای طلائی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر